

آصف نامه

ASIF NAMA

By

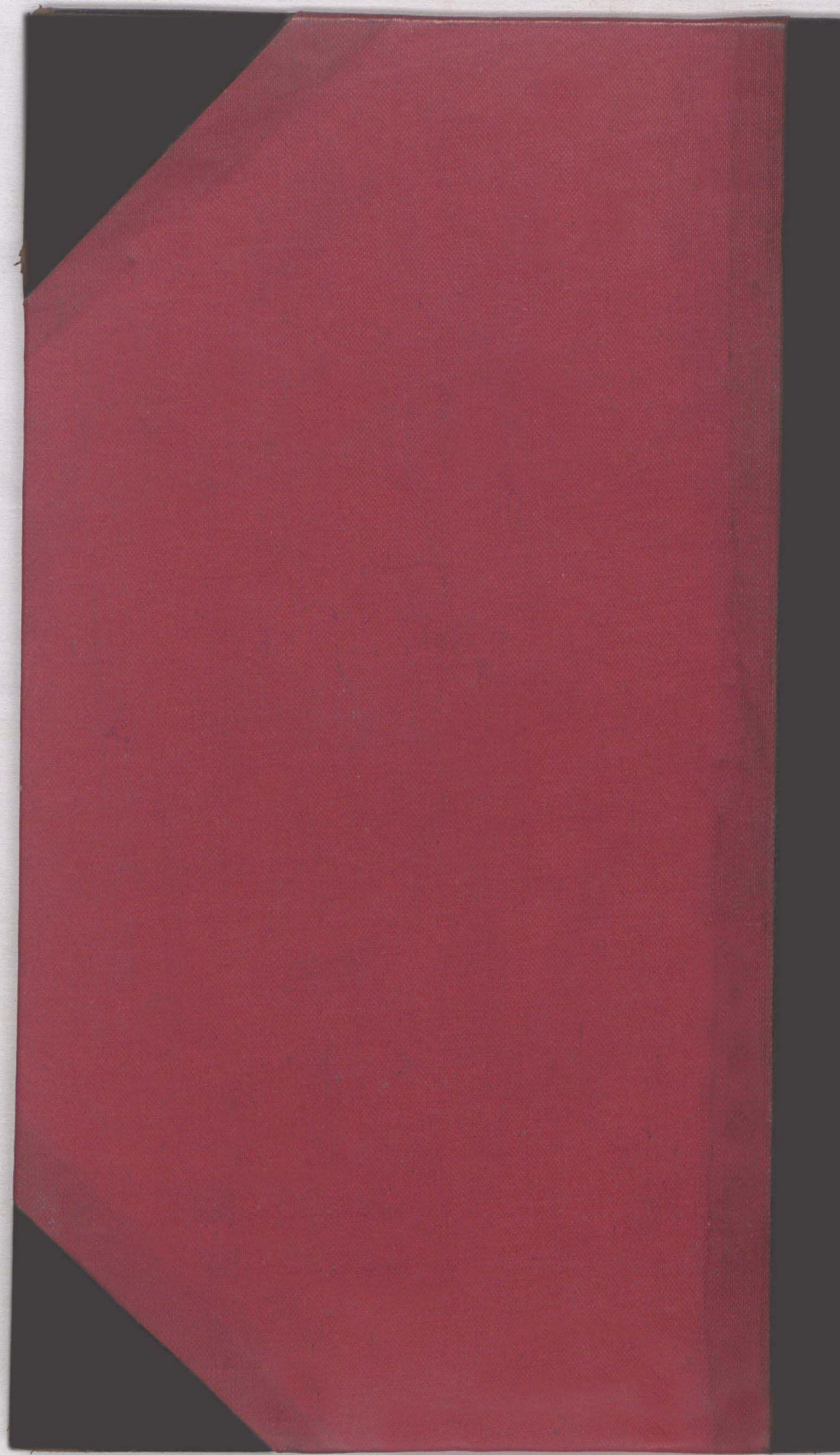
Mir Farzand 'Ali Mauzun

Folios	:	48
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated:	:	-
Script	:	Nasta'liq
Scribe	:	(Autograph copy)
Date of transcription	:	1219 A.H.
Condition	:	Good
HL No. 2671	:	Cat No.

ASIF NAMAH

H.C. no.
2671

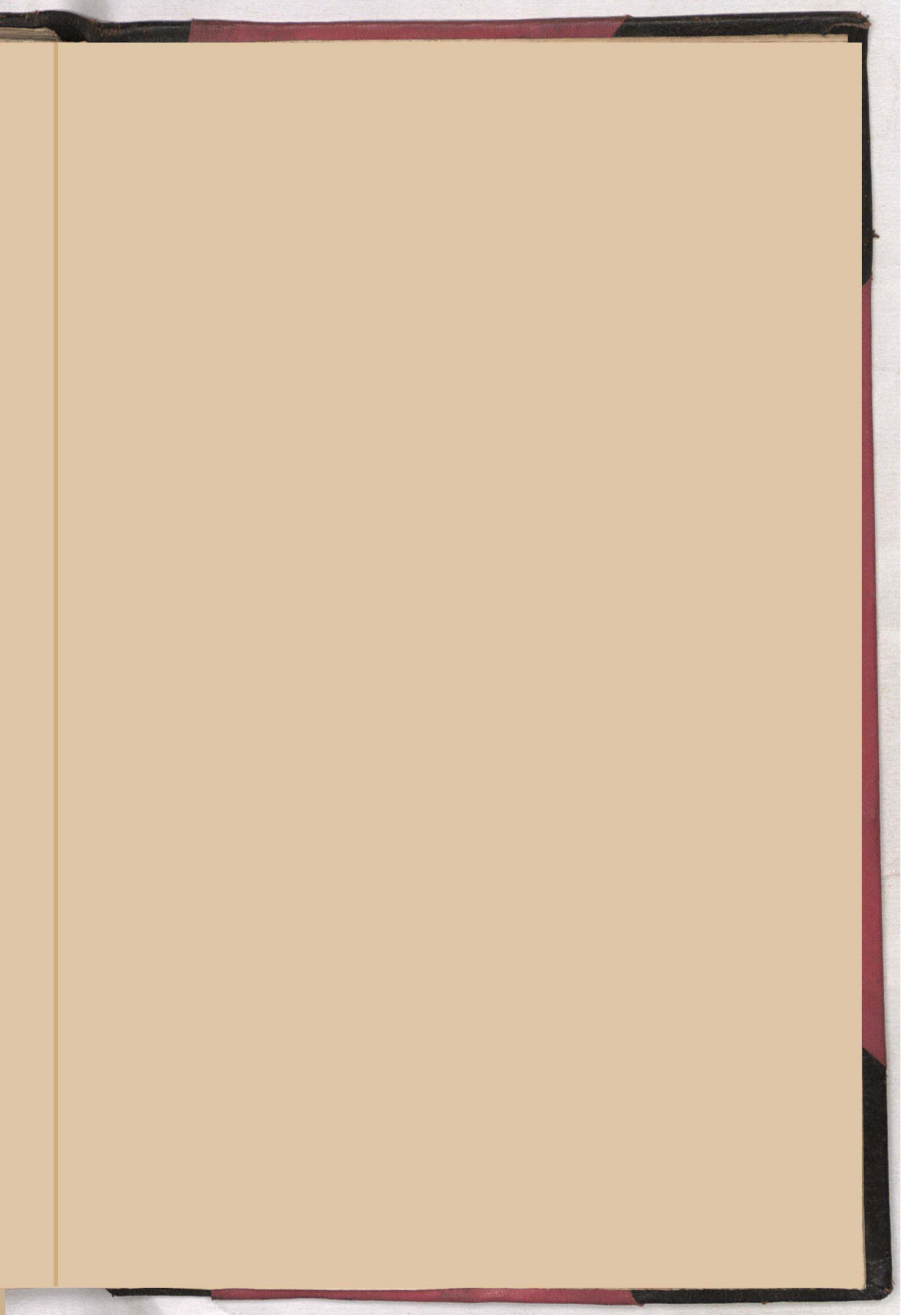
J.P.D.



Serial N° 2671

P. No. 5947

KHEDA B. KUSHNOPOV LIBRARY
L. TNA
Prog No. 5967 (Old Series)
Date 23-8-1955
Section Manuscript



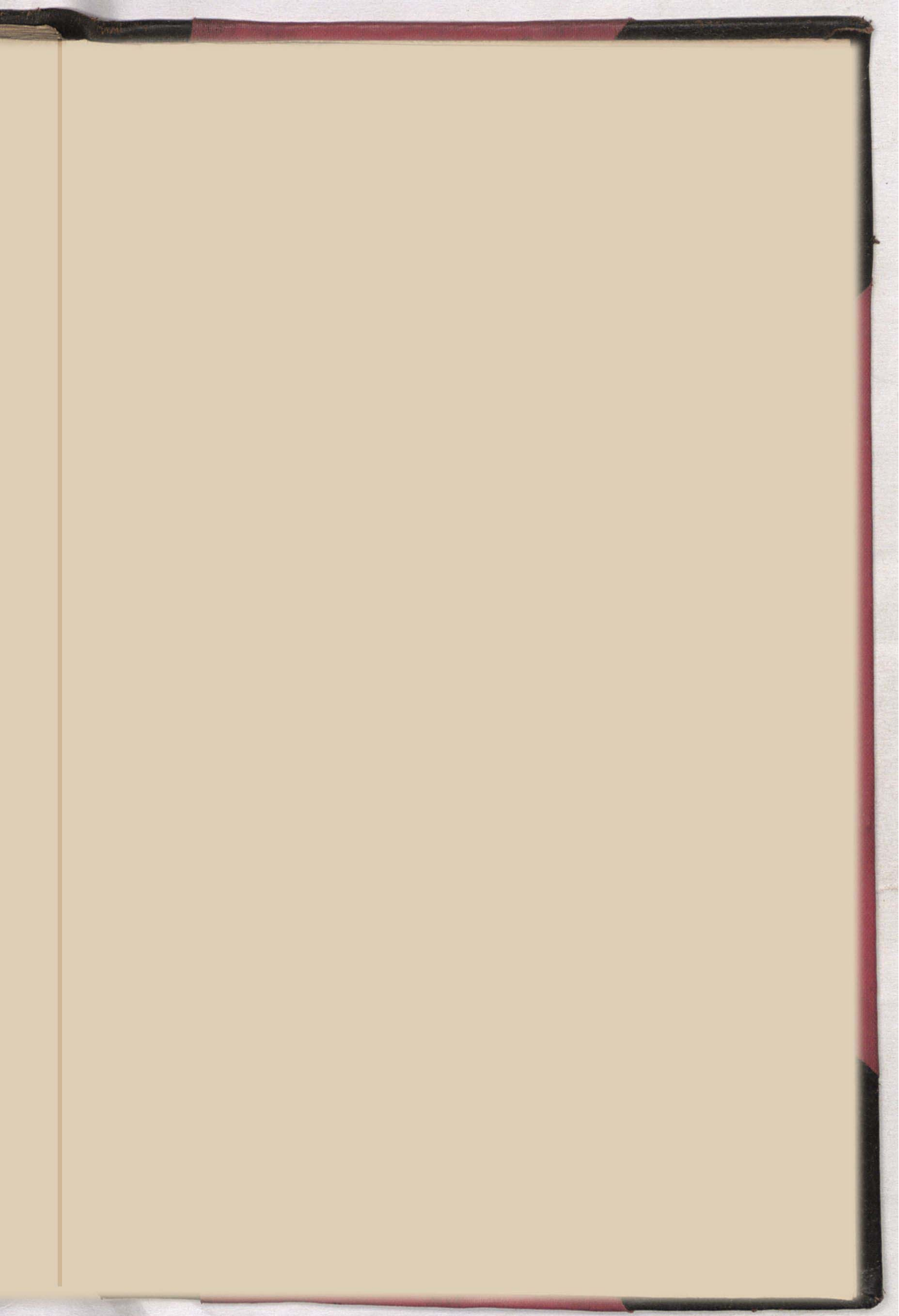
محمد علي

محمد

محمد علي

محمد علي

محمد علي



مجلد اول

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند رب العباد	که ملک سلیمان با صفت باد
از و گشت صف سلمان قار	از و نقرش شد به کارزار
کشیده عقده مشکلاست	عنایت کن فتح اهل دلاست
کسی که بنوخت بر و کار	بر اعداست منصور در کار
دل دشمنان خسته از تیر کرد	ملکید در فتح شمشیر کرد
ز خون دلیران بهیدل کس	کند عرصه دشت را گل زمین
سپه نیره از دست بفرست	کند خسته جانهای شیرازستان
یلان از دهن بال و بر می چنان	که از پا دارند کوه کران

بنام

بپاشد یک توپ البرا	بیدان کند سر شکن کر زرا
دم آرد و دوش حنن آفت	تفک او مایشین آفت
به تن بر دلان ست نیز و زو	بدست یلان زو و زو زو
بر آرد و ز اعدای ملت دمار	چو با مصطفی نصرت یار

خم ارتع او کردن گشتان	محمد بشیر سعت سنان
بشیر منعم بر دلمن	زهی حجت حق بر اهل من
کجان را بپاورد بر راه است	بعوت جانشین چو پناهی است
که خرم شود کاستان لقین	بشیر شد ابرو بخشین
که تا دور محشر بود دین او	بر این عالم آیین او
که افرازدین حق انکار کرد	بشیر دعوت جان کار کرد

ظفر این لطف پروردگار

مظفر بر اعدا که کارزار

ز خون عدو شیخ اولاد کار

که هر غزوه اش بود رشک بار

قضا و قدر امر او را برین

لکین بنده اش اسما برین

او الغم منقلب نامدار

که در او شکی نیست مع پروردگار

ز فتح حرم عقد نابرگشود

خدای حرم نصرت او نمود

بهر امر و لطف خدایش کفیل

معینش علی یاورش حیل

علی بر محب رحمت کردگار

علی بر عدو قهر پروردگار

علی دست قدرت بر زور غا

علی قوت بازوی مصطفی

علی ولی شاه از در در است

علی فاتح قلعه خیر است

مبیدان کین جسم را برین

به تهنات خویش را برین

علی شاه مردانی و دلدل سوار	علی اندک دادش خدا و افکار
به تمنای خویش با و افکار	حریف هزاران هزاران سوار
علی شاه مردان و دلدل سوار	علی اندک دادش خدا و افکار
کز دستش بر وحید کرد	کنده زر خیمه بسیار و سپهر
که بشکند صوتش کوه را	بر اندک سازد صد بنوّه
نشانده فتنه در شور و شن	مدد کار احمد به بدر و حنین
بر فراخ در صدیق و عدو	ز شمشیر او یافتین و آبرو
بخندق یکی ضربت شمشیر	برابر بطاعت جن و شیر
کدایش سلیمان با آن آفتدار	علامه در شش آصف زور کار
وزیر الممالک به نیروی تخت	به تنوع و قلم حامی تاج و تخت

سعادتی رسیمای او آشکار	شجاع زبان صفدر روزگار
فلک اصف الدوله اش خوانده ^{ست}	بمدحش چون قلم رانده ^{ست}
نهم چشم بدایر ذنوب ^{ست}	نمکبانی مملکت کا ^{ست}
وزیر و وزیر و وزیر و وزیر	ز جد و پدر آن عطار دیر
جهان قوت سپهر کرم	زهی با سخا و مروت علم
بوقت کرم ابر دریا کمر	بروز و عایای تاسر بکمر
باقبال خیر و در روز خج	ز شمشیر او عرصه بر کفر ^{تنگ}
که آمد ظفر جوهر تیغ او	مظفر بر روز و غایب عدو
کیانند با رتبه او لیکن	شکوهش کجا و کجا خمر و ان
درش جمله سادات متکا ^{ست}	پناه غلامان شیر خدا ^{ست}
که شاه ولایت مدد کار او ^{ست}	معالم خوارج رشتی کار او ^{ست}

ستمیده را از کرم چاره از	بخت نواز هست و دشمن که از
که ایند با و دولت عدل دارد	ستارش بود جمله انصاف
باقبال و کین دولت عجب است	الهی باین عدل و داد و نجات
سحق محمد علیه السلام	بماند و فرماید پس در انام
برین درستان کوشش ^{نهاد}	که یک شمه عدلش ابدی باد

که باشد شکر بجا لم خراب	بنای شتم هست بر روی آب
زاد با بر بود شکاری بر	شتم هست سرمایه مدبر
شتم بر شکر کند زور کار	شکر بود دشمن کرد کار

ستم بر کسی که ستم کند

ندیدی که افغان بپایم کرد

ز افغان جهان بود افغان کنان

کنون نامه راز ابتدا سر کنم

چو سال عربت در روزگار

در آن سال از گردش اسما

که فیض الله ان حاکم را

بجایش محمد علی جان

بجان در حضور وزیر کبیر

غلامی بنامی یحیی خیره سر

حسد بر دین توکت و شان او

ستم بر خود ان جضم داد و کند

فلک ان ستمگر بر آورد کرد

بر آمدیم از جان افغان فغان

بیان دولت ان ستمگر کنم

هزار و دویصد و پانصد و شصت و نه

در کون شد اوضاع کار جهان

ملک عدم شد ز در غرور

باین نوع عروس جهان عقیدت

بطور بدید گشت فرمان پر

که بود شمشیر او روی خود تر

به حجب کردن ز فرمان او

بر شوت همه قوم از خوش کرد
بپا قسته را آن بد اندیش کرد

برادر کشتی گردان فتنه کرد
که جز سر نیاید زار با بشتر

چو کرد از برادر کشتی الفراع
ز کبر اندیش بوی اندر دماغ

سر صدر کبر و رعوت ^{سبوت}
بسیر جمله کشت را بر شکست

چو شد کبر و ان خنوت افریاد
مراد این نیست سعدی بیاد

تکبر غراز بل را خوار کرد
نزد آن لغت گرفتار کرد

چو این ظلم او سر برد و دن کشند
تظلم بدرگاه اصف رسید

کس مکیان خلق را در او رس
بستوری عدل فریاد رس

چو دریافت برشتی کرد از او
غضناک کرد دید بر کار او

در افتاد در خلق عالم غرور
که مقهور اصف شد آن قوم غرور

خبر بالکلیه بودند زود
که انبیا فیوان سلیمان نمود

علم هست انگریز چون در جهان	ز فرمان پذیرایی این استان
دران سزایین چون رسیدن	به تبعیت صف دادگر
از انجا به تنبیه ان دیوزاد	چا مدر و ان صبا داد
سرفوج انگریزان ذوالکرم	با و برت آبر کزنی علم
مخاطب بیدریل در روزگار	امیر امیران لندنی
در انگریز بس صاحب شام	که در روز رزم است جویای نام
چو در دلمو اند سر ره رسید	سر پرده را بر فلک کشید
پذیره شد شش اصف روزگار	که دیدش سزاور این اعتبار
به همان نوزری ان بهمان	بکسترون میر کرم منیر بان
رمهان نوزدی چو پرده شدند	یکی مجلس سرودی حسند
در عیش شد باز بر روی شان	زهی منیر بان وزهی بهمان

زطلون قیامی ملا
شد ان ایمنی از ان ایمنی
نقدار

بنامه بدرگاه گردون مسیر	ز نزد برادرش آمد سیفر
که پورش گران کنایش خود	برین استان عذر خواهش خود
ازین در شوه عفو جرش نکر	جز گمانه پذیرفته گوئی ز زر
برین استان سپهر اقدار	ولی قاصدش نشد اذن
نه از گزیران عذر بجا نشود	که مرضی ستوار غم خود
بند بر نشد عذر ان زشت خو	که سر ز چنین خون ناحق ازو
بطبق شریعت بحکم رسول	نکردید عذر کنایه قبول
بلی اهل انصاف این میکنند	عدالت بنامان چنین میکنند
بخر ما و نامد دست سیفر	با گزیر فرمود از ان سیفر
که افواج سر کار و لقمه دار	بر اطفال یقین کردم از هر کنار
زهر و سپهر در بر بلی رسد	برویش بلی سدا این کشد

چهار فرخ آباد و از کانه پور	دیلران آنکیز ازین راه دور
نماندشان دست بردیلان	روند از سرده چو بادوزان
رستم از پی که بستم کمر	که منم بران قوم بیدادگر
همان لحظه جندریل لشکر	چو سز و دران انجمن سخن
بتسخیر ملک خدا داد رفت	برین غم تا فرخ آباد رفت
بیامد خیر از بریلی دیار	در اینجا جندریل و قتدار
سرفتنه در درمراں پر جور	که افغان برون اندازام جور
بتنازدیرنگ بلا بهنجر	که بر فوج نواب رهگذر
همه باد دشت کرد راو	چو آنکیز که شد از کاراو
روان شد که پادشاه بود کار	همان دم پیاده پی کاراو
ملی فوج سرکار نواب شد	بیلغار چون بر مکی رسید

نبرد از ماجملی شکرش	حکومت نیاده بریلی سرش
بهرایشان شکرسی هزار	که بود است آماده کارزار
ازان جمله افواج نصرتش	زده خیمه در دشت و در پشته
دو دین ازان سر ازاید	که کوشش طغیانک لطفه
سپاس چو شیران بوشکار	دران دشت جوای صید
سپه جمده آماده از بهر خاک	که گویندشان پس این فر
نمکوارکان جناب وزیر	نمکپاش در چشم شمشیر
سراوه دشمن پی کارزار	ولی حکم را جمله در نظر
چو سالار افواج ملک فر	بدیدان دو دین مهابت
گرفت از دو دین بهر کوشش	لطف و نصرت از بهر پیش
نکر فوج نصرت اثر هم ز پی	که محکم تو زان شست پی

پیشانیان بان لشکر سعدیل	برون رفت از شهر چون منقشیل
دران و در شجره با موی بوز	ورود زلف زن دو دریاچه کرد
که گویند اهل زبان بر مله	دو جوهره بهند آن دو دریاچه را
در پنجار رسید و بز در بارگاه	خمر افراشت بر اوج ماه
وزان سو غلامی بی نام و	پیامد کمر بسته بویای خاک
سیاهش ز روی عدد و شمار	کم و بیش بود است پنجه هزار
دو فرسنگی در مقابل	بز و خیمه دو کانی از کمر چید
ستخمهای او جملگی بکروید	که آری بود کارش بیادید
بظاهر و معذرت باز کرد	بباطن همه جنایات ساز کرد
چو بود است بکرو و غل کار کرد	همان بکید او گشت ادب بار کرد
مده ساقی آن می سجایم بلور	که از دل کند فکر و اندیشه در

بنوشم چو آن پادشاه بی بدین در کشنوم حرف نکرد و غل

سحر که که سلطان خاور زمین بخت فلک است کرسی نشین

بدولت نیست نصف رزکار چو خورشید بر کرسی زر نگار

مدرش ز کرسی پنهان باجم چو بر کرد ماه منور باجم

سران سپه جلکی دژ دره دار بخدمت کوی یاقند اذن دار

که ناکاه جاسوسی آمد ز در رسید صاحب خبر این خبر

که امیر خوار با سپاه حضور نمود نظیف از دو حوره عسور

مقابل دین فوج نصرت اثر بزد خیمه خویش افغان

بظاهر در اشتی میزند بیاطن دم از دشمنی نمیزند

بخدمت ملوک و پادشاهان

بدینگونه از نزدان خیره

که من سر نیتابم از داور

مرا خود بحرم خود دست عتراف

همه در حق خویش مد کرده ام

مقدم من ایضا عجب و شام

ازین جرم رسوا عالم شدم

بسی در هر من از کار خویش

بفرود برانغم من ای هر با

بیایم به بیست بجال تباه

اگر خشم جان درین داور

نصیب ملک و کید و ایند ریودر

پیامی پیاورد و پیغامبر

نیاید ز من غیر فرمان بر

سخن مسیرایم چو اینده صاف

که من آنچه کردم بخود کرده ام

که هستم شرور و پادشاه آن

لکه کار دستور اعظم شدم

بسی خوفناکم ز کردار خویش

که خود دست خود بسته مجان

که سخن پیش کی برین پیکناه

من و مادام زیت فرمان بر

بیرون

ببین حالت این بنده را ناگزیر	ببر در حضور وزیر کبر
میدگاه آن صفت جم سپاه	مرا اگر ثنوی عذر خواهد گناه
جریمانه چند آنکه خواهی دهم	زرو مال با عذر خواهی دهم
سرفوج آنکه زیر آن شیر	چو بشنید مقام آن خیره سر
نفرمود بر کوبان این سخن	نه صلحی کنم با تو نه جنگ
شد از پاس حکم فرستاده	که در جنگ صلح است و نه
من از امر نواب حقیقتدار	تساehl نمودم درین کارزار
مگر خود در خاک اگر و اکنی	ز مردان میدان تمام
نبودان کنه کیم سر ز در تو	که سر این گناه دگر ز در تو
نه این بود حد تو ای خیره سر	که در ملک نواب اسلام
بیای و این فتنه بر پا کنی	نه اندیشه از کار فردا کنی

ترا به که از حد ملک وزیر

روی بر سر و خود ناگزیر

بیاید چون آب و آلا مقام

بود حکم حکمش و کرد و سلام

بستور اعظم ازین رکیز

رسانند اهل خبر چون خبر

شد اناده خود از پی عزم ^{خجک}

چو از بهر صید کوز نان ^{بلیک}

مدیه ساقی آن می که غم آورد

بل غم میدان بخرم آورد

بر رستم نامی ملکون

ز مستی روم بر خضم دون

بر فری که اقبال افغان غایت

در انقوم خیر شود و اقبال غایت

وزیر محاکم سپید ارشد

به نیروی باز و نهکد ارشد

سیدمان عهد این برین	شجاع زمان صفد صفت
میان بر خورج کنشی بست	که تا قتل کمان شنیدست
تن خود بسیار بر غم خنک	شد آماده بر صید کوران
ز ره بر تش فح را چشمه سار	که موج طغی خیز دوز کارزار
حایل یار تیغ لاس رنگ	که فرشت دهد آبر و روز
سپهرش بر دوش فح و طغر	نیامد بر بران و شران
بزم دلیران طغر سهر است	و عای خلایق سپهر است
کمانی بقران به ترکش خد	که و شمشیر شو سیمین روز
مساح جو شد هر خاک و بدل	با قبال و دولت پستار
کشید زیگاره کوه تن	که کرد و یکباره شکر شکن
مکو به پشتر زبان بفر لکن	بگاه و عا صیدش اعدا لکن

بجویت مانند باد بهار	بشوکت عیان قدرت کردگار
فرین زین مرصع تمام	چو از اختران چرخ فیروزه فام
چو آورد باد در کباب انجمن	ظفر آمد و بوسه زد بر رکاب
بران باد با اصف روزگار	چو کردید مثل سلیمان سوار
فلک ز اختران بروی آید	دل دشمنان خوش خست
موندند احبابش هر کنار	حصارش او دعای حصار
سوریش در نره در روان	تو لقی که نیست درین
به ناله فغان ملک و عار	روان گشت چون قهر پروردگار
بهما قبل اصف همه روان	خوارانکیر انصاف غرور ان
که ممتاز ملک او قایم نجات	بجلی تو کم فرد و هم ز خاک
کلان صاحب ملک و دلا مقام	اچار جلقی نیست بر نام

در انکیز بس حدیث نگاه
ستون پناه و ستی پناه

سرفیلو فال لندن دیار
امیر خرمند و دانای کار

بدینسان پی دفع کین
چند چون اسمان بر زمین

امیران مشکران تا کران
چون و ظفر در سوار روان

روان در کاتبش شیر ع
ظفر خدایان ناظم ملکین

که کاتب اصحاب کار است
میرین جمله شکر سپهر است

روان در جگر کبریا سپاه
مهاراجه ادراج باد نگاه

سرفوج خاصش فقر و جلالت
سر راه رمان جهان لال

صفوف سپهرین و لیار
روان در سوار چو موج سحر

دلیران شکر نبرد از رمای
بروز و غا حبه فولاد خاک

شیر ز مایان مغفر شفاف
دلیران ناور و گاه مصاف

ز جاسته نوا در بر کنند	به تنفی صف خصم را بکشند
همه تشنه خیم لعین بخون	سواران ز ریکایان فزون
سپهر پستی بکند	بشالمن روان در جلوبه
روان در کاب مبارک	ز کلکون قیامان جهان
که آله را ز ضربت اندر	هزاران روان تو پیش اندر
زمین از کمر انباری اندر	هزاران ز قیدان که دور
ازان دشت کا و زمین خم کرد	سواد سپهر عالم گرفت
بیلغار از لکهنوش درون	بان جاده و شربت بن خروشان
ظفر درشت اما قحط	دعاگوی او خلق و نصرت
خلاق چو درش اندر	چو خورشید کمره انجمن
دعاگوی نور که درون	من جانتان نیز اندر

دعا ای من همکار اثر	ملو در نو آفین و طفر
هم دامن دشت و در پیوج	گرفت اختر خجند و اقبال
برای تبارش مهاراج کج	سرا راه اند مهاراج کج
منم فخر خود را بگردون	پیاورد و بر مقدم او فتاد
گرفت مال در و در ادرا	نشین گل کج شد خیمه گاه
نزل کج کنی بر کج شد	چو منزله او نول کج شد
سپه اهامون کشیدن گرفت	دویم رور منزل بریدن گرفت
رکب کنی لوق اندر کج	که شد مخیم فیض الماس کج
شد سر چشم ان گزاه	سیرین اند الماس در پیشگاه
هم کج الماس کردش تبار	مگر دید کرد سرش عابر بار
رسید و خشد ز کج کج	ببر و ز کج سلطان کج

بر در چهارم بعون اله	بیاورن که سپید و زرد باره
و کر و زوچن عازم راه شد	سروین نکریم جابه شد
ششم روز چن خسرو نمیز	سپید و زرد تا نیمروز
بقرب عجب شاه ایام را	تدویش میفرود فرو با
او اگر دحق کرم کس	رعیت نوازی و دین بر
و کر و زوچن بخت بلند	که این مفت شد بدش ^{لوک} سند
و صد شوکت صد جهان	بشاه جهان پور زرد باره
ز فیض قدم و بار کس	شرف می جهان یافتند اهل شهر
از انجا بتامید پروردگار	بامداد و عون نشانی فقار
سوز و ریش نظف و در کاب	که ز دماه تو بوسه اس مر کاب
ز ریایات ایات نصرت عیان	نشان طوطی هر از نشان

نیز آیات قهر و عقاب	بی دشمن دولت انتخاب
سپه در کشتن پیشه و جوهر	همه دشت و مامون گنایم هر
بیرازده و بیخ و سر بیان	دیران همه رستم داستان
روان گشت با صولت صفدر	بی نصرت ملت حدیری
باین کز لطف رب مجید	سواره چو در قربت پهلرسید
بنوذران سپه باطن افغان شوم	سپه دلاسی میل ازین مرز بوم
که آواز توپ امد از راه دور	در افاق افتاد شور و شور
ز بس توپ بر توپ گردید	فلک گشت بر زمین میزد
که دو صد توپ در زمین	به پیچید و رگبند آسمان
بهر خطی امد آواز بار	زمین بود کوی تن عرش طار
خبر از راه که افغان شوم	بلکن جلی در آن مرز بوم

بجز یل صحرایک است	با بن دلی لقمه اذراست
چو بشنید نواب جم قدار	سیل جان چشم اصف روزگار
بفرمود کافواج نصرتان	شعور بهر تشنه افغان روان
یکی با سپه جان والا بار	که باشت معینش نه ولفقار
با لباس شهرابام خویش	بعالم که انقدر چراغ نام خویش
سپاهش همیشه بر سر	که از صید کوران برارند کم
دویم قنداری روان به	مثل کشته در خلق چون نام خویش
سرفوج گزینش نیر	که در وطن پیران جوهر
همان مازین صاف و خود	که آمد مستی بکل نل
شبه هدا فاق را افتاب	بد او شرف الدقه اور خطاب
زهی سیف ملک بهادر گزو	بود دشت ناورد را ببرو

شماست زانکه در میان روز خجک	بر اعدای نواب و عرصه تنگ
چو آن صفت و مقدار	باین فرج سر کار دو لنگه دار
روان از راه در در میان	که بار و بار بر دشمنان
ز دیشال او صف و زر کار	که دین و دیران شود استوار
چو در کمره زینیان در رسید	سر پرده را بر فلک کشید
تا ندیدی این خبر بزرگ	بهر دم مفضل خبرهای
بجای و لغت پیر ال	مهاراجه جالندها و لال
مدربار حاضر کمر بر میان	خبر در از اسل و خبر بر میان
در کشت	بناگاه حاسوسه آمدند
و عابر کتبت بزرگان	خبر در از زینیان بستان
که این دکن و جاه پسنده	طغر غم نواب پسنده

که اقبال نواب جم اقتدار	بر اور در اعدای دولت
جزای عمل یافت خصم لیم	غنیمت بمیدان بماند از غنیم
شکت آسمان پر از غور	ظفر شد خنجر سپاه حضور
چو کلبه نازک این نوبه نذر	وزیر معظم خداوند هوش
بفرمود تا شلک فتح	ممودند شیران پر خاشخ
ز آواز شلک در آن پس	زمین مبتلا می تب لرز
دگر یافت صد ارجم حضور	که نوبت نواز ند با صدور
نوازند نوبت مصداق	نوازند این خلق را با تمام
که این شادی نوبت فتح	نوازیم اگر عا جران را بخت
بنوبت امیران با همت	بدادند نذر از سر همت
بلب تهت خلق را با تمام	که این فتح باشد مبارک ام

مغز سر را جها جها و لالی	جهت ازین کارگاه حلال
خداوند لغمت عطا	بجودی ایر کرده جانفرا
با تمام خلعت سرخراز	از کرم کرد و در کمالش
باید بر خویش صدیر	چو این خلعتش کشت ز پای تن
وزیر همه ملک و استگاه	از نجاس زنده بوقت نگاه
ردان شد بسوی بریلی دیار	و لغز زمین فقرش در یار
شما این بره ایچو صرغور	سره دلیران شد هنوز
سرودت فتح بر شد ماه	نشان طفر کشت پند راه
مکران ستمکاره این عمر	که چو بود بنو سراسر
رساند ند در پیشگاه حضور	سر و روان معند بر غرور
قضا زاده ان لعین را	عمر و عمر عادت خویش

عرض ذات نواب اقبال مند	هر تبت بلندار سپهر بلند
نفع و نصرت شتابان ز راه	برون از بر پلي بزد بارگاه
از انجی بحکم خدیو زمان	دین است مهاراجه جانشان
که اندرینند قدم پیشتر	که ما هم باقبال و فتح و ظفر
پس عازانیک ز راه اندیم	شتابان چو نور نشاء ایم
با کمریزان راجه دوی سقو	سیرعت رسانید حکم حضور
کنون تشریف زبان میکنم	نبرد و لیران بیان میکنم
بیاساقتی ای سار و	شرابی چو خون کبوتر پیار
که خونریزی دشمنان میکنم	سرفتی را کاستان میکنم
بر فزیکه میرنج ترک سپهر	بشت از رخ آسمان ترک مهر

شوریه

بجای خود افعان در افغان نشست

سحر که چو بز جاست شفت تر

نخود کشته لزان ز گردار خوش

لایه این شکر بشمار

به تن جانش از سوز غم در گذار

رو در نام و ناموس هم بر ایقان

بر مقوم دیوان شود عرصه تنگ

کجا پیور عاخر سیمان کجا

در آخر در انجمن رانی زد

کسول بول قید اند و سپارم

در آیم بمیدان جناب و جدل

قصایع بر قتل افعان به بست

علامی برادرش افعان پسر

هر سال از آن رقی کار خوش

هر سال که نواب قسم از

ندارند شیشه می دراز

نماند افعان بختی شان

که آصف بمیدان در آید خشک

بلی تاب جکش در افعان کجا

درین فکر بوده آن پسر

که افواج سر کار و انگریرم

همان به که از راه مکر و دغل

مگر کوی جرات ز میدان برم	کنم کاری از تاب خک ارم
به بست از ره حید سازم	جوان خرو سنجیدان فتنه کرم
بشکستش کوی شیر	زنده در پیش زرد برنا و پیر
که برد آبروش بر روز شکست	چه شد اگر بر وی کمر بست
چه کرد بر روز و غا نام خبک	سپهرت بشکست به کام خبک
که در خبک اقبال تر نش نمود	شد از بخت ترش احوال
لب خنده آورد سوفا رتیر	کمانش بقران خوشد جای
جهان بودش از خبش عیان	بکفیره از بخت زان
مسلح بدین شکل ادا بر شد	بدنیشان جوان دیوتیار شد
ز اقبال نواب غافل شده	بر ادا بر خود سخت مانده
بجذر میل ان ساک حرات پیام	بر ادا زره مکر و غدر تمام

که من بر احمد کرم استری	شوم حاضر از راه فرمان بری
با مید جان بخشی خود ز راه	کنون می رسم من بحال تباه
ز فوجم شد ارضه دشت ^{تنها}	بی نقطه جانست بهر خک
چو بشنید خبر نیل ستم شکوه	سپه را پارت را مانند کوه
بحاکمش شد اسکاٹ ^ط صاب ^{روان}	که کشتان را ارد اندر زمان
چه کشتان ستر یا پیر دنی	که ایستنی حسن با بیعا
دو پلین بهره او با شکوه	بمردی ز فولاد کوی دو کوه
نمکوار نواب کردوشان	وزیر الممالک خدیو زمان
ز بهر اهلان سرفراز دین	طفر خک ان قبه موبین
مع الله لطف رسد محمد	چو کشتان باین دو پلین ^{سد}
بیامد با ستاد بردست رست	که شور قیامت از آن دشت

دگر فوج سرکار دو لتمد	سجستی دگر ماند جو یای کار
وزان پس از شیر خنک	سپهدار فوج ملک خنک
دو صفت اند و گنوه نمودار	نیشتران بر بل ز مردان
ممودار دلیران ملک	دو ملین از ان هر دو گنوه دار
ازان هر دو اندر صفی جا گرفت	سر راه یغی بر اعدا گرفت
وزان دم خنک کو هر گرفت	قراول سواران خود را گرفت
که استید بروی دشمن تمام	خبر در را باشید سرم تمام
و گشت از شر و تا صحن	به است از شما حیدر صحن
که عدا که تیرید و بگویند	ازان سمت بر پشت نشکر وید
مگر بدم بار آید	ازان پس دگر ما بد اینم واد
پس انگاه ان حکمران سپاه	یکی کرد بر هر دو بخت نگاه

چنین در دوروی شیران جنگ	که بر صید دشمن نیازند جنگ
همی آید افعان جو پوشش گمان	نکونیت بر کینه بستان
درین بود الهام حسیه	گران سوخت افغان
سپه را پارت بار یودر	چو رو به پامد لغرم نلک
سپاهش تو کوئی همه دیودد	چو سالار خود جلگی بخرد
بصورت همه مثل دیو رحیم	شیراز رنار و عذاب الیم
هم دیو مثل همه دیو خو	همه زشت طینت همه زشت
دل شان در زبان هم در	بسختی مثل حله چون خار
همه شکل ادبار سالار خویش	همه غول صحرای ادبار خویش
بصورت چو مرد پست	خو زن
از ان لشکر دیو و درو در شمار	ولی حمله در زغم خود مرغ
	کوزین کرد مردان کین بی

چو در زمره گاه آمد از خیمه گاه

روان بر سوره روان از کزیر ^{بخت}

گزینان قراصل ^{بش} در آن زب

قراصل سور در آن از آن ^{بند}

رسند خود را ببلین ^{اندرون}

سینه بخت ^{بکران} فغان ^{بکران}

سبک طرقت ^{بکران} اعیان زره

اذن خنک ^{بکران} یلان ^{بکران} انو ^{بکران} انت ^{بکران} چکن

ز آنکز ^{بکران} چکن ^{بکران} فیروردی ^{بکران} نمود

بدنیشان ^{بکران} چو ^{بکران} تیر ^{بکران} دایره ^{بکران} در ^{بکران} تیر

که آمد ^{بکران} در ^{بکران} آن ^{بکران} هر ^{بکران} یکی ^{بکران} چون ^{بکران} آن

دش ^{بکران} حید ^{بکران} ساند ^{بکران} در ^{بکران} زبان ^{بکران}

سرشته ^{بکران} عهد ^{بکران} و ^{بکران} پیمان ^{بکران} کسخت

رپی ^{بکران} چکن ^{بکران} اند ^{بکران} آن ^{بکران} سبک ^{بکران}

مفرح ^{بکران} نند ^{بکران} ند ^{بکران} سوی ^{بکران} دگر

زد ^{بکران} نیال ^{بکران} شان ^{بکران} فوج ^{بکران} فغان ^{بکران}

جلور ^{بکران} بر ^{بکران} آمد ^{بکران} چو ^{بکران} بار ^{بکران} و ^{بکران} زان

رشد ^{بکران} خود ^{بکران} را ^{بکران} چو ^{بکران} تیر ^{بکران} لقا ^{بکران}

کس ^{بکران} نه ^{بکران} هم ^{بکران} سر ^{بکران} کرد ^{بکران} تو ^{بکران} پ ^{بکران} و ^{بکران} تفک ^{بکران}

غنیمت ^{بکران} شمر ^{بکران} در ^{بکران} آن ^{بکران} تیر ^{بکران} از ^{بکران} آن ^{بکران}

سرا ^{بکران} فید ^{بکران} صور ^{بکران} قیامت ^{بکران} و ^{بکران} سید

نه ^{بکران} بیم ^{بکران} از ^{بکران} حریف ^{بکران} و ^{بکران} نه ^{بکران} خوف ^{بکران} از ^{بکران} تفک ^{بکران}

از آن

در زین طوف تو پسیکت سر

همان قوم دیوان پر خاشاک

شدندی در آن دم در آن کشت

لصب جیل بلصق بروی زمین

بد بیضورت افغان رشت

بجان دردن خود چو غفرت

بیاد بکف تن چون فیل

که ز نیمه لیلین را بر شکست

در آمد چو در لیلین افغان شوم

بر آمد افغان ز انهمه مزدلوم

صدای چکا چاک شمشیر تیز

زمین آن بر آورد دلیک تیز

اجل بود چو کان که در چارو

بمیدان بغلط اند سر با چو کو

یلان را غم جان ما ساد بود

سیر بکف کافد با بود

شد ز بار سر نخل تن نازمید

که مانند برگ خزان می پرید

ز شمشیر انقوم سپرد و کر

زین کان یا قوت شد سیر

ز خون دیران زمین لاله کون

یکدم روان گشت در باغی

مست
عولاد

ز انکیز سمیت در روزگار	که کرد و جو کم آتش کارزار
یکی ریح مصقول شگلی هر خنک	نماندشان تعبیه با قفسک
بنگین موسوم در تروشان	ز سنجینے ضربان الامان
غرض باز شد چون در کارزار	در افعال و پلن دران گیر و دار
بر زم ان یلان با محو فیلان مست	که از هر سو عافیت حست است
که افغان زدی منع اینه نام	بنگینش انکار کردی تمام
مددند از راه فرزند یکی	بهم مدد مری و مرد یکی
ودان در ویکه از تضاد قدر	برین بنامی میل بر پاره
سرینبو و صاحب حشام	مخاطب بر نیل و جو یابی نام
بکف کرج بردنشان جمله کرد	زمیدان امداد بر او و کرده
سه گشت از انقوم غفریت خج	در آخر نشسته برد آبرو

در آن عرصه کتبان مملوت نام	بغیرش در اند جویش از لنگام
حریفان خود را ز پا در فکند	که بنیاد بر وین تنان را میکند
بن دست و بازوی تنع از با	بگرچی که گویند شمشیر را
بسی را نشاند در خاک خون	پیل شیر دل پهلوی و دوفون
کس از فوج افغان چو مرد نبود	بشمیر کس هم نبزدش نمود
به تیر تفکش ناکام و کام	نمودند کار اندران دم تمام
و گر میجرای نام او بولشین	در آن عرصه گاه هزار شور و شین
نبرد خویش را چون بلابر عدو	که او در دانت بران رشت خو
لیک کج اندر زرم از ما	در او در بسیار کس از با
حراصه ایم آخر به تیر تفکش	بکشند اعدای بی نام و نیک
سب از وی سپاهش در ان کارزار	چو سید سنگد را با ننگ ستوار

ز آنکز یزیدین چون نره شیر	در آمد جو در قوم افغان در لیر
سبب خجلی هر گرامی کشید	مکوشش نشسته کن می برید
زودی تنغ بر هر که مثل شجر	تنش را سبک کردی از بار سیر
بسی را در آن دشت پیکار گشت	ز افغان دلیران بسیار گشت
لطف رنگ معش جو روی نگار	که بر لب از خون دشمن نگار
از دضطرب قوم افغان هم	که گری در افتاد اندر رومه
ز لب گشت از انقوم در گیر	بر از گشته شد عرصه کارزار
ز بس تنغ زود مرد زرم از ما	که برده است خود هم به تن زخمها
بان زخمهای گران سینه ریش	پاییده نزد یک یاران خویش
ومی ایستاد و بدشت نبرد	و گز باره آهنگ پیکار کرد
بگفتند یاران همدم باو	تو سالار ما هستی ای خلیجو

مکن بعد ازین بر خود این عرصه تنگ	نداری به تن طاقت و تاب تنگ
بجای تو بهر و عا کا فیم	تو باشی کن که ما کا فیم
کندارد کجا صید خود ز نره شیر	یکنفانت هم از خنک بر
برشت و عجب خنک دانه کرد	مکنبت این و در عرصه کاه برد
بان پر زلی جان شیرین بدو	بسی گفت و خود هم ز پا اوقاد
بسی اوقاد و نذر و ان مرد	بدینسان در ان عرصه کاه برد
نخاک اوقاد و نذر و ان کوه	سران سپه صبا ن شکوه
بسی از ویران و مرد و کار	بکار آمدند اندران کارزار
که برفوج انکیز شد عرصه تنگ	ز شمشیر شد صاف میدان خنک
بید از و دم صف چنین و چنان	جو خنک دیر انصاف غر و نشان
بفرید جهم مثل تنگ	در انحال سالار فوج فرنگ

سپاهش دران عرصه گاه نبرد	بجستم غضب وید ویکر کرد
که صد کوه آتش یکبار زد	پیک فیر گفتن خیال باز زد
دران دشت رحمت ابر ماه	زد و دم توپ و کرد سپاه
زین لاله کون و هوا فیر کون	ببارید از ان ابر باران خون
تو گفتی قتال آسمان سراسر	زبس مابر بر مابر کردید
بدم آردای اجل در کشید	صف دشمنان از هم برید
که افنا دژ کشته اینبار	نبرد باران انجمن مابر
روایت بر خویش عازل	نمود اخراج مان فرار
ز نامردی آورد جوید پدید	ز خود کرد چون تنغ قطع
که کردید مثل کمان کوشه کج	ز میدان بدر رمانند تیر
هتی قالیچ چو سوز فاشد	زبس سبکین ان هماندار شد

فما و از گفتن تیغ روز جدال
مدر رفت از قفسه اش کمال

ز بس گشت شد روزی کن تیغ او
زمیدان مدر رفت بی آبرو

سپهر از گفتن شمشیر و شمشیر
بلرزید و ز خوف گشتان چادر

سبی نامدم افغان از آن
ز غم نگویند زان افغان

برآمد چو از عرصه کاه زرار
ببشت در این بیت با بار

نه هر جای مرکب آن تا خلق
که جاناسپر باید انداختن

یکی افت این دم توب و بار
و کرد بیت صف روزگار

نماند استقامت در انقوش
که رفت از سرش بال و تیر

نه میت غنیمت شد و کرد تخت
که برفق خود خاک او بار

ظفر تایت مدفوع نصرت
صدای طرب رفت بر آسمان

مده ساقی ان جام مردار
که دخت زرا آمد بر دوان

که پاره بیدان گذارم دلیر کم خضم را چون خداستگیر

چو افغان کنان کرد فغان فر	چنین یاد درم که ز کارزار
در فوج نوار نصرت شان	شد انگریزانند تقابل
که مشغول تاراج بگاه بود	هنوز این سپه سر راه بود
نمایان نشانی نصرت اثر	بنگاه شد اندر آن در
سلمان پی دفع دیوان رسید	ز ره پی هندی بیدان رسید
ممودند تقبیل آن بارگاه	ریشان لشکر سران سپاه
هماسایه آنکند بر فرقان	سعادست الحق بی سران
چو درت که آمد چو جان درید	ذات غرض نواب دشمن شکن

فما دش بیا که در آشنای راه	بگشتن که قوم اصفهان نگاه
بهر سمت از گشته بگشته دید	در آن دشت و در گشته برودید
زین بود از خون شان بعلفام	شد آن دشت شرکین خام
چمن بود از خون شان بپاش	نصیب نکه سیر کذا گشت
بهر سمت از گشته انبار بود	همه دامن دشت کله ار بود
روان بود بهر سمت دریا حوض	در آن گشتی زندگانی نگو
چو دید آن بخلو خدا مهربان	سوی آن بخواب عدم قفطان
در آمد محیط ترحم بخوش	نکه رحمت الوار و لیکن خوش
ترحم بر آن کیم و زان نمود	الکر چه محل ترحم نمود
بتلقین و توفیق شان امرو	ز کردارشان نامتربیع
بکلم خباب خداوند کار	همان دم مهادجه جان شار

که تا کشته بار از دشت نبرد	بپاد علی ملک احکم کرد
زمین راز الود کی پاک کرد	فرایم نمود و ته خاک کرد
که بر دشتندان هم ترجم نمود	زهی ذات ان مظهر لطف بود
حدیو زمان و سران سپاه	پس افکاه از عرصه زرمگاه
که از ندی خضم را اهل غرم	بغرم لغات نمودند جرم
شد ان قریه نواب خیمه گاه	رسیدند در ملک آشنای ^{را}
سرفوج از لکر زانجا مقیم	چو بود ان زمین خیمه گاه غنیم ^{علیه قریه}
بر ان جانفشانان عینا ^ک کرد	با لکر ز اول ملاقات کرد
مغرز بطفت کرم سست ^ن	بجلد وی ان فتح نبوات ^{شان}
دلا سای هر یک سبای نمود	ز روی کرم عذر خواهی نمود
همه فوج از لکر زانجا	بر فردا کردند سوور را بنجاب

عنان را سوی شهر دشمن بیا	جلو زیر دنیال افغان شست
تغایب کنان از سر راه دور	چو شد و بر دخطه رام پور
غلامی که پادشاهی اصلاندا	بجانشانک و ناموس را واکذا
کریران از آن عرصه جنگ	که ناموس کند بخت پندک
چو روبرو ره کوه و صحرا رفت	بدشت و جیل رفت و ماوگر
روان از پی حضم مثل خد	رسیدند شیران و فرور
دیدند شهری بر زر و بیهان	نفر سنگها کرد آن میان
ز بیم بلیکان رستم شکار	چو کوران نهان ساکنان
زن و مرد و زنان و فنان	پیششان تر از تیره روزان
سوادش حوش و خشم گاه	مهارا جی شیر مل ذی شعور
بحکم هزار اوند نظم و نسق	چو زان شهر دیدند خطر ارب

که کوی نق پشلی در ر بود	یزک داری شهر دشمن نمود
که محفوظ ناموش دشمن بماند	چنان نقش نام لکورت اند
بناموس مردم مزارند	بلی نیکانمان نامک عار
بی پایس شکر بر میان	بوقت شب ان راضه جان
ره فتنه خضم رسد راه	خبر در برابر دلازان تا نگاه
دران دشت میکرد هر سوگذار	چو شیر دلاور که جوید شکار
شد اندر کوی پایس پیش فرو	دران ترکناز و لک پوی او
یکی ضرب کعبه وی امان چرخ خواست	رسید بیای چو دست
نماندی حواش که سر دتاب	کران ضرب ستم بد بدی نجواب
نیامد از ان ضرب پیش پاد	زجرات چو پادارش دست
بکار خداوند جوای کار	بان حال ان قدمی جان نثار

زهی جان تاشی و مردانک	زهی هوشیاری و فرز اسنک
دور و دور و دشت چون بارگاه	دران مزرعوم اصف جم سپاه
روان شد بدینال قوم عنود	سیوم روز غرم تقاب نمود
روان جانب کوه طوفان بدوش	و دریای ال هر دو لشکر بوش
بصد استوار سپه کرده راست	سپه دارانگیر بر دست راست
همه تو بهایش روان پیش	پیاده روان باد و کینوی جوش
روان پایا جلد با خرم تمام	سپه پس همراه او با تمام
بفرسنگها بیشتر دور دور	ز سوی دگر فوجهای حضور
در آرد رویش تان را زیا	بتهن دلانی و غنا
جانب و لغیت حق پروه	بدولت رویار محال شکوه
جو ابر میل و چو برق جهان	یکی ابرش خاصه در زیران

در این جو جوهر فدا و غرق	مسح تن او ز پاتا بفرق
روان در رکابش نصیب ^{تخت} شام	امیران لشکر جو شیر کُنا
نصیب احتیاط و کمال شعور	مباراجه بروفق ^{حضور} حکم
بریدی نصیب حیات ^{را} ان	بقلب اندرون داشت نگاه
سپه کرد بنده جو میر کار بود	روان چار سو فوج سر کار بود
که کوه گران لرزد از ضربتشان	دوان تو بهای جو کوه گران
چه پیش و چه پس به بین چه بسیار	نکاهش نصیب حرم در هر کنار
به بهر پهلوی نافرد بهر ^{سوار}	خبردار در ره بهر ^{سوار}
ز پهلوی شان ^{سستی} استکار	سپه جملگی با چو سام سوار
یکی در خان و یکی در کمین	همه شتره شیران دران ^{دشت} کین
یکی صید افکن چو پیرام کور	یکی اسپ میرانزد بنال کور

همه ان دلیران ناور و خو	بهر منزل اندر سراغ عدو
زگرده سپه چون روز شب	کشته ای سوده از تاب و شب
مهر روز وقت سحران خیا	نشستی زین جو خج
نشاندی بهر کام لطف	نمودی باقبال ان راه
بدینسان بان شکوید	تغافل کن رفت شصت میل
سخن کوته از لطف محب	چو در دامن کوه ریخته
بشد قریه پشته اش خیمه گاه	دران دامن و زو بارگاه
غلامی همان ظالم بد سیر	سر قوم افغان زبشتی
شد آخر قتل اعمال ز	که زشت است پادشاه
عمر خان ملعون هم اند به بند	نجاش نشاند آسمان
بشر و فساد اندرین روزگار	چو بود مختار این هر دو

که قمار کنند خوار و زبون	چه اهل چه ثانی از این قوم
چو روبه خریدند در غار کوه	و که قوم افغان گریه کرده
که قند امن در آن کوه بسیار	زن و مرد افغان همه چل خوار
دست دیران بر خاشاک	چو آن هر دو سر پای شود
سر نخوت شان ز خجالت بکون	که قمار کنند خوار و زبون
که عاجز گشتی کار مردان نبود	وزیر الممالک ترحم نمود
ایمان داد و شایان از گرم نیک	بجای و مجال دنیا موس و تنک
که قمار پاکدشت کرد در جوش	که آن هر دو در بند پندار جوش
نکردند چون قوم خود فتنه جو	ببست که بمانند با ابرو
سخن گفته اید بگردن شان	وزیران پس بود آنچه در بار
بجام زرج خمار الغیاث	ز دست تو ساقی هزار الغیاث

ممن باده از روی انصاف
تو دانی دلگردد یا صاف

کس یکسان بود و داور
شعار خدیوان ملک است
نکو نامی خسرو باشد بعد
سمر عهد نو شیر و ان بعد

بود خسرو را عدالت مراد
که دستور نشان بود عدل مراد

نباشد اگر حالکی در میان
نماند بجا استقام جهان

ز عدل است بنیاد علم
که تا خسر است ستوار این بنا

کسی را که حق جاه و اقبال دارد
شعارش بود حمد انصاف

خدا دادین دولت پقیاس
بنو ابی بن پرور حق شناس

که در عهد این دلی ملک دارد
بنای ستم خفت یکسر باد

زبردست استاده ستم
نماند است عهد او یک قلم

بعهدش ز بر دست کردن فرار
کند دست ظلم و ستم گردان

قلم کرد و اندر زمان دست او
بپاشت در افتد سرست او

ز عدلش بدید آنچه اندر جهان

علاهی شکر سرکشان

و دریافت از وی ستم دوده

ز بهی عدل و حسان بصادق

بود تا که ز کف قیام جهان

ماند در افاق ایندستان

من احوال آنرا بطرشت

مفصل بیان میکنم حرف

که ده ساله در خطه رام

محمد علیخان یکی دشت پور

با حمد علیخان علم در جهان

نمیداد قوم خود اندر فغان

چو دید آنکه نواب جم

بر آورد از ظلم و ظالم دمار

رسمه یافت ز سر کسان

برای بیهانی آمدن شبان

بی داد خواهی مران

بیامد بقیل این بارگاه

روان کشت بامادر از رام پور	تظم کنان اندر حصو
پریشان طره مشکبو	هویدایش کویتی زرو
سختش روان بود از دیدگان	بعینه چو ششم زمر کس چکان
زور و پر دیده اش شکار	زجور ستمکار کان زلزلار
هوید از رویش غم و درد او	کل زعفران زنده چن
مجمعی صورت در دوا	چو تصویر حیران ز فرط الم
ز پنداد فعال شکرش پرو	فغانش که گشته اندر کلو
لباز دود آه جگر شعله باز	زهر حرف سوز غم آشکار
تظم کنان بهر نایحاست	زور گاه این داد کردار و خواست
که از ظلم اهل ستم انیاست	زعم و زبانی عم العیاست
که گشتند باب مرا از ستم	سمر قندشانی ملک هم نام

بگوهر گرفتند روی مرا	چنین ریختند بر روی مرا
نشاندند بر خاک فلک مرا	فلکند در دشت غربت مرا
دلم گشت از جورشان بزار	ز شکم بدیدند بر سیراب
ز میدان دستان بود خواره دم	من اینجا ز بهر پناه ادم
سخن چون بدینجا رسانستم	وزیر احوالک مدطف عیم
دلا سا نمود آن ستمدیده	که دل شاد شد جان غمیده
کرم کرد و حاش پیر سیک	سخن گفت با وی بسی نرم
چنان بهر تحصیل اجر عظم	ترجمه افروز بود بران یتیم
که زنگ غم از خاطر او زد	مصفا بود بر لبش نمود
کرم کرد و از روی بطفش نوا	تبشیر فایده خاصش سوز زرت
بدادش چون دولت اعتبار	ز روی کرم کردش اسرار

کزیلی

کزین دل ازاد و فارغ نشین

نمک کن جو اندی با بین

بد او خود الحال خواهی رسید

سین حق چه آریده اردیدید

چه اندر حق خویش دید ان یتیم

بد نیسان عنایات و لطف عظیم

بر اندر شاخون احسان وجود

بهیلوی انگریز آمد فروز

یاساقتی آن ساعر لعافام

که یا قوت حل کرده نشینام

همین ده که غم رایه تنگ اورم

سیک جام و دولت بخاک اورم

بروز یک لوبک لوبکار بود

خدا هم دولت فلک یار بود

سیلیمان عهد اصف این زمین

شجاع زبان صفد صفت شین

چو دید آنکه از دست شیران کار

شغالان گرفتند مار بنار

نشت ابرستان در خواه	طلبکار انصاف ازین بارگاه
و منصف هستند از باب	غلامی مقهور و دیگر عسکر
اگر چه اسیر اند و بچاره اند	در اغوامی قوم ستمکاره اند
مر این هر دو سرخیل اسل و غل	ممودند قایم با سحای خلل
در اندم با نگریر با فروجابه	فشد حکم صادر ازین بارگاه
که با هر دو سرخیل اسل غرور	رسانید این حکم خاص حضور
که ای سست عهدان و هم	تبرسید بر نام و ناموس خوش
چو خواهید بر طوطی عهد قدیم	بمانید در ملک خوف و بیم
بر آید این رو بهان ز غار	مبارید منور خدایت ار
همه در حق خود رعایت کنید	بجان امرار اطاعت کنید
که تا ملک و دولت موافقت	و رافاق ز ملک عدالت بهم

بمانید.

بماند ز انسان که بود پیش	مغیر و قرآن و قرآن پیش
غلامی که سرش را فتنه بود	نظاره بر بی خبریها نمود
چو بخت خصال بر پست	بلکین جلی مهران فتنه کرد
مصدق فتنه شد مغوی خویش	که نهند پای ارادت پیش
چو این فکران یار اول نمود	در مکر ثانی ملعون گشود
ندانت ان حکم راج قدر	ز راه و غل و غلت نماند
سجد ام این بارگاه حلال	چنین و شت معروف و ان بد
که من قوم خود را درین مژده	یارم ز راه نصیحت گری
نشانم مرا این بخت نشسته را	که از بند بر طاعت بجای
بدینگونه خود را ز بندان غل	رماند از راه مکر و حیل
چو روبه خرد اندران کو	دران غار با قوم شد غار

بشدتش فتنه را بازن	عمر خان همان خیر کمتر زن
بدادند هر چند اندر رویند	بالقوم اصلاحت شود
چو یکماه اندر نصحت گذشت	موش در آن یک سال
در خیز و مندا پاکیزه رای	موی بتابید لطف خدای
چو دید انحراف از سباه نمود	بر انقوم اتمام حجت نمود
بلقتا شب یک چو بر روی کار	شود مثل روز عدو کار
نماند خلوت بین بارگاه	که روش شود در وقت نگاه
مهاراجه را حکم شد در زمان	که آیند شب خلوت بران
سکات گری مبتیام ضرور	که ظاهر شود از مانی صدور
یک امشب خلوت پس از مشورت	لکیم آنچه باشد در امان مصلحت
چون شب طلب کرد کان آیند	در آن نرم خلوت بران آیند

زحمار از سروران جنود	دران خلوت انگر پیر یارجم
درآمد چو اندر میال حرف بداز	دران بزم بعد از نال و دراز
لکبند و شکاه حضور	که ای چشم بد از شکوه تو دور
در این فوج افغان سپهر تاه	می آید ای قوم اسان بدست
همان به که اور مقید گئی	ازین مرز بومش مدور افغانی
که میسر شوند این سپه بالتمام	سر نخوت شان و دلائی بلام
چه خوش گفته اند این سخن سرب	که لشکر جو تن برت و سر در
ز سر و ارشاد و کرد و کردار	چو سپهر شوق نیاید بکار
بذیرا شد این غزل اهل شعور	شند صد وین از حضور
تبدیل صواب برای متین	چو کردید با هم مقرر چنین
بی دفع اعدای نکبت مال	شد این حکم از شکاه جلال

که ان با ذرن آتش تیر را	علای همان فتنه انکیر را
بپاد است حشرش مقید کند	کشتنش بسوی بنارس بند
که ان کوهیان را لکر شکنند	دل قوم اوزین خورشید بکنند
فلک لیسان شد از لکستان	در اوروشن آخر به بند کزان
چو طغای ان آتش فتنه کرد	قدم زدیمیدان دشت نبرد
شدار شد از سینه لکستان	بزد خیمه بر دره کوه همار
بفرمود کافواج نصرت	لر قندان کوه را در میان
به پیش خمیه اندر نبرد	بجان عدو آتش تیر زد
ز یک سمت الماس	ز سمت دیگر حمله مردان کار
به پشت سیمه همچو کوه کمان	ظفر شک ان قدوه مومنان
لر قند و در چیل چون نلکین	که نفش ظفر کشت سحرین

در اول سر را بجا بجا و لال	بجکم خداوند چاه و جلال
بروز و بشت و شست مد نگاه	نکبانی نشکر و نیمه گاه
بیشتر کشید	بهر کس که تو بپوش
بهر چهره آن و دور را	خیان راه نامودار
که موری نمی یافت کداز	بدل احتیاط از بد اندیش
که پاس و لغتیش داشت	در آخر حکم خدیو زمان
بزد و زبانی و شیر افروزان	همه کوه را بر کمر بخشید
ز هر سمت بر اهل شهر بخشید	سوی دره کوه گردندرو
فما و نیش بلا برعدو	ره دامن کوه و کوه رتر
چو فرکان خوابان شجر بر شجر	پایان جوار و دشتوار
کدشتی با شکار مد نگاه	زهی در شیب و بهی در فرار
که نتوان کدشتن بعد دراز	

ز روز عدو بیکه تار بیکتر	ره از دیده مور بار بیکتر
بزد آرمایان اخلاص کش	چو این راه دشوار اندیم ^{مش} کش
بکندند از راه اسب ^{سوار} بجار	چو بنیاد افغان دور از ^{حما} حصار
که مانده زین پس خلس از ^{فتور} فتور	خس و خار از راه کردند
چو مایوس گشتند از خویش ^{نشتن} نشتن	هم قوم افغان چه مرد ^{زن} زن
همه قوم و سالار انقوم ^ن ن	هر اسند از طالع ^{بزن} بزن
بدل حمله خالیف ز کردار ^{خوش} خوش	بجان کشته نالان ^{نخوش} نخوش
که شد طاق شان طاق ^{تبا} تبا	فتادند در لجه اضطراب
سر قوم بود آن ^{عسیر} عسیر	بجای غلامی رستینه ^{خو} خو
جوان خردمند و جوانی کام	که نصر الهی آسمان ^{نام} نام
بران رویه بان تنگ ^{کردگار} کردگار	چو دید آنکه شیران ^{شکار} شکار

سیدند در پشته مثل بنیک	نیماند احوال ناموس و نیک
درین فکر خویش نقش دور شد	بخود ماند و حیران درین کار شد
برفت از دلش از همه حال	گذشت از سر خواستش ملک مال
غیمت شمرد او درین ماجرا	از نیک و ناموس ماند بجا
سکانت کردی با اهل راز	پس از فکر و اندیشه نامی دراز
در احوال سخت بهم و رجا	با نکریر بردن عوض التجا
در عاجری گوشت با صد نیاز	که باشد جوانمزد عاجز نواز
فرستاد پیغام پورش کری	ز روی اطاعت کن دور
که جان بخشی آیین جماعت کند	مدرگاه اصف شفاعت کند
مگر گرد این مدعا یم حصول	باید مرا این عرض غرض قبول
بیا یم لصد طالب درین دور می	مگر بسته در راه فرمان بر می

همین این کته کار را بدست	دگر حکم حکم خداوند است
جو او این در عاجری باز کرد	اطاعت کردی را بنویسار کرد
سرفروم انگریز صاحب شعور	رسانید این حرف را در حضور
مخدوم سرکار دولت مدار	پذیرا شد این عرض و قابل بار
ز شمع شبتان فرزانه	مهارا به رانست پرده ملی
که در نزد سالار انگریز رفت	چو باد سحر کم جلوتر رفت
وزان سمت نصرت الله عذر حله	بیامد بپیش عذر جرم و گناه
بخزانه سالار فوج فرنگ	مجلوت شستند پی رینوورنگ
به پیش مهاراجه باوقار	سرفروم افغان بعد انکار

لب به عاورد و بجا بر کشاد	که تا حشر اقبال غواب ما بد
برای مقوم کند اشت حق عظیم	که جان بخشی با ممودان کرم
لکنه مامود و دامنش او	بدر آید زید و زنگویان بگو
اگر حال بخوابد بجای حاضریم	و اگر ملک گیرد باو بسپریم
ز آریم مانند کوه کران	که ما مسکنیمش خداوند جان
سرو جان و این ملک و مال ^{ست} آن	که جان و سر ما بفرمان است
چوان نو جوان بخرد نخته کار	سخن را بدینجا رسد کار
مهار ابراهیم عرض آن شمعور	رسانند در پیشگاه حضور
اطاعت گریهای و عمن کرد	ز فرمان بریهای او عرض کرد
درین بارگاه ملک شهباه	بیزندای عرض آن عذر خواه
سر قوم افعال این ایمن	برات امان بر دباخوشتن

سوی قوم خود رفت ^{شافت}	بحال خراب ابا رفت
بیاسا قی این جام صلح و صفا	که در دگر ورت گنجها
بده از درستی سیدر ^{نشد}	که نزدیکی من صلح بهتر ^{نرخک}

بردن کشی سر لغز خشن	بخوت علم خویش راسا ^{خشن}
لجاذره و خمر و خاور	زمین بودن و باطل ^{همسقا}
بود این شعار فرومایان	که بگرفت کار فرمایان
خزنگ و خشت تهن کجا	زن بیرو میدان شیر کجا
رسد صحرای کمر ^{کمر}	بشهباز بازو و خنجر ^{خنجر}
همین است احوال افغان ^م	که بر دشت سرخون دران ^م

این شعر را
میرزا محمد
نورانی
نویسیده است

جدل باد و بخت خوش کرد	بخت خصمی آن ناحق اند
فراموش حق ملک را نمود	نعلبازی طرفه کرد آن
کر از کرم نوبت با سپید	سپید از باد را در آمد
سرخوت و نو نوا شد	کجی از دلش رفت هموار
وزیر کبر اصف این زمین	به نیروی باز و صفت شکن
چنان ملوک خشم را کوشال	که بگذشت در آوار ملک
چرو باده پر کرد در کوهسار	برفت و نهان در کینه غار
بهین داستان شکر فانی را	بیاد من آمد کی درستان

شبنم که در درو باده پیر	بمخو اند خود را نشسته
سرخوتش رفت بر اوج ماه	که کرد آن در درو تختگاه

بهمراه او لشکر رو بهسان	دران فوج دبا تخته روان
بجلیت هر سو که کردی گذار	بر آوردی از نو غزالان مار
شعاعی اگر گشتی لور ازیر	بدیدیش کر لاغ و بس خشت
ز دی خوشی را بر سرین با	فکندی بخاکش بحال تابه
دران دشت دیدار رسید	بکندی برایش همراه کور
که شاید سر کوری دید بام	باین حیده پدا کندا حشام
فتادی اگر اندان کور کور	بر آوردی از سر دماش زور
بگفتی درین دشت شیر لور نم	سر و کردن شیر زرشکم
جو خاندان کریم میدلان	زبون میدن بهت بیرون
بر آورده ام من دین بشه ام	ز خوقم نهان بشیرت در کنهم
بخود دشت این حرف ان خیره	که کرد از سر راه شیر کذر

ز خوفش نهان دهم و دور	در دشت از تپش سمنان
سوی لشکر و بهان نگرید	بسته نشسته نزدیکه چون رسید
که شد این رو بهان جل	بشتری ننگه کرد و بردشت
خریدند در دامن کوسه	گرفتند در پیش راه فرار
که از دشت پر دند در کوه	بدین گونه آن مردم تره بخت
بفریاد از بخت نا کام	سب و روز در فکر انجام
نه جای قرار و نه پای فرار	سجای خود آن حیدر ان کار
هم از خوف جان زنده فتن	ز شیر افزان آن میدان چو
زن و مرد و بر حال خود زار	ز جان آمدن سیر کج غار
ز هر چار سو راه آذوقه بند	ز خوف هر بران فرور مند
بدیخال خوف بگیر آمدن	غم نماند ز جان بگیر آمدن

چو کورانشدن مضطرب بسیر
که شیران رسیدند نزدیکه

بدینسان در آن زندیشه
قلق درشت انقوم ۱۰۱

که سالار انقوم ازین استان
نوید امان بزد از بهر شان

چو انقوم خط امان یافتند
ز رحمت نشان مجرمان یافتند

چه سالار قوم و چه انقوم دون
بحکم شک و سر ز رحمت نگوین

بگردن رسیده در پیش بار
رسیدند از جرم خوف و ترسار

بی شک و سر همه ان گروه
ز نایب انبیا هم شک گوید

خرابین بر من از قیاس و شمار
همه اشرفیاء کا مل عیار

ملک انهم قوم را امان
ز کردار ز رست خود اندر فغان

ز کردار خود عذر خواه آمدند
همه عذر خواه گناه آمدند

شدان عذرشان تخفیه پذیر
که ذات اکریم است پوزش پذیر

انهم

مهرم شد آن جمله مهر و غضب	که در حق شان عفو شد ز لب
خراین ستاند و بجان من داد	لگرفت این بود ستگاه داد
اسان داد شان که خرابی رهند	هم اباد و موطن خود شوند
ازین بار که چون امان یافتند	بیتن مرده کان تازه جان یافتند
پس انگاه دستور عمل و فرمان	ز شر عدو ملک را پاسبان
سپهر انهم دامن کو مهار	بشیران بر دل بر دامن کار
مدان ملک نمود و فوجی تعیین	که خانی مانند مران زمین
چو دلمعی خویش ز شایان نمود	سجود بی درگاه نزدیک نمود
بلی سرفرازان این دشتان	بهر دم گذارند حق را پاسبان
خدا بر کرا که اقبال یار	بهر دم کند شکر پروردگار
نهندش حق هر که سر بر زمین	بگامش ببرد و سپهر برین

که کردند کفران نعمت شما	علی المرتضیٰ کبار
چو نواری باشد نعمت کند	کسانیکه حق را اطاعت
بر آن نعمت حق نمودی سبک	که انقوم مقهور با حق شناس
نیفتی ز جاه خود انقوم	نمستی افاق خوار و زبون
حریف و غیبت خویش	مرا انقوم چون نهی اندیش
خدا از نعمت چرا ایستاد	چو با از حد خویش سرانگش
نمک زد مرا انقوم دو زهر	بلکه از خریدن آن اهل
مدرکاه کردون وقار بدند	چو از حرم خود شتر آمدند
بر انقوم نمود لطفم	خداوند نعمت بفرط کرم
که نخل تمنا با مدبر	بود اینهمه شکر حق را نمر
بجاه و شوکت سلیمان وقار	پس نگاه این صفت روزگار

بفرمود تا با شکوه تمام	با لباس خان فلک احتشام
شود یا سید از زمین جان	سوی ملک خود با طفر توان
ز روی کرم خلعت خاص دارد	در گزمت راجه پیش کشاد
بجایه و تجل ز روان کوه	وزیر الممالک بفرود شکوه
روان در رکابش سر آه	سوی وطن کرد انبک راه
روان در جلویک سر مانگ	در سرکش از انهم قوم دو
بجان در رکابش لفظ سرور	هم خوج انگیز و فوج ^{حصون} انگیز
سر راجه باشد مدد المهام	برین هر دو لشکر بی انتظام
جوین اسطوره انهم فصل	بنظم و شوق هر دو لشکر روان
براه اطاعت قدم بر قدم	دو بقاء انی هر دو لشکر هم
شکوه عجب از ان درویش عیان	دو کوه کران با تجل روان

بهر کام محکوم حکم آن جنود

عنان همه در کف راجه بود

نیامیختی با هم آن هر دو

جدا داشت هر بحر موج

سواد بر بی چو سینه گاه

بیاسود چندی در انجا

بیاسفایا پیش و ناز

دست قبله اهل غر و ناز

ز می ساغری باز ساده

وزان پس بمن حریف داده

یکی روز بر طبق حکم حضور

چه افغان چه انگریز صاحب شور

ز حجاب چون با قصد اذن بار

نمودند خرم قصد افکار

خردمند ستور ادب و دان

مبغداد از جاه ادب و پیکان

در مکتب پنهان بر نهاد

که هر شخص بر جاه خود باز کرد

بفرط عود عطف بطف اتم	بفرط و در قدرش ان از کرم
با حمد علخان یلی نکرید	در ان مجمع خاص رحمت دید
مزین خلعت سراپا بش کرد	ترجم بران سلسله شش کرد
نکرد از کرم هیچ از روی دریغ	خلعت تنج چه اسب چه فیل و چه چه
نمودش در افتادگی سرفراز	نواز کس بکسان گشت و عا حیز
بر ان قوش او را ریاست بداد	کرم کرد و از روی انصاف داد
شد نقش اقبال کشتی	بخت نصیفش از ان سزین
نیاست بنصر الله عذر خواه	ریاست باو شد ازین بارگاه
کرانمایه خلعت باو هم عطا	نمود از ره لطف بی انتها
چنین کرد از راه لطف تمیم	سفارشش باو در حق ان کرم
هماندر شتر عدو با سپاهان	که در حفظ جاننش بکوشد بحال

از ان قوم دوش خفا نکند	ز روی اطاعت نیابت نکند
رئیسان ان قوم را هم نواخت	که خلعت بخت بدست داشت
غنایت از رحمت پاک	بان مجربان ملک و طاعت
شد ان قوم دیوانه بکسار	بجان بنده اصف روزگار
بجان بنده احسان نواخت	به با دعا و طلب هانتا
همه شکر گویند احسان وجود	سوی ملک خود باز بستند
جوانمردیش را حوا نگر نبردید	بر ان لطف و احسان تنانگ نبردید
مرخص جو ان قوم شد از حضور	نشان می ماند از فساد و فتنه
سران جمله مصروف فرمان بری	همه حاکمان در رعیت گری
نماند آن مجال کسی در دیار	که بر خیزد از دشت گرد سوار
رک کرد این بر کشتان نرم شد	دل سخت این دلال نرم شد

کمانی	ز سرتابی کس نشانی نماند	تکصد بجز دوستانی نماند
۲۱	امیران عظام عالی وقار	و گرو چون یاقندادن بار
	سیر فوج انگریز بادشگاه	مقرر شد که از پیشگاه
	که اندر رعایا میقتد فتور	مرخص شود جانب کانه پور
	که نامی نماند از ضل در میان	وز انجا بعلت کرد دروان
	بهر سمت سرحد ملک حضور	روندان دو کپوش از کاپور
	مستور سابق حفاظت کنند	نکبتانی ملک و دولت کنند
	بی انتظام ممالک روان	شود فوج انگریز هم در زمان
	سپه دار انگریز نشینا	تقرر چو این یافت زمین بارگاه
	لب پرنشاط و دل پر سرور	روان آمد از ده به بزم حضور
	چمن بخت بر گل که آمد بهار	سند از مقدش انجن لاله زار

مقدار شایان تعظیم او	خدیو زمان کرد تکریم او
بکسی بهلوی خویش نشاند	سر و کشتش را بگردون رساند
سران و دوستان دیوان بابر	ز خدمتگاری یا قنداق حار
نمودند نواب و انگریز نام	در دوستی باز بر روی هم
نشتند با هم ز روی و داد	که باشد عجب عالم اتحاد
در آخر در مدعا باز شد	لب از حرف رخصت سخن ساز شد
وزیر فداکرتت حق شناس	حق خدمتش با و زای قیاس
آدا کرد از راه لطف و کرم	زهی حق شناسی بوجه اتم
بلر قدر دانی چنان بر کشود	که در هر سخن راضی از خود نمود
سخن راند از جانب پاری	بهر کار خدمتگاری او
هزار افزین کرد بر کار او	بسیم گشت راضی ز کردار او

ز کرم اراد و سخت مهر و رسته	که آن سعی از کزیر مشکور شد
سپهر از کزیر شیرین	نصبت معدت کفایت می مهین
سز و کرمه مهر بانی ترا	که حق در این قدر دانی ترا
که دلداری مختصان کار	در اسای هر جانفشان
و هر چون لغزش آید	سپاهی در جان بویید
ولی انچه او مد لطف و عطا	چه خدمتگری اندازد ستا
که مستوجب این کرم گشته ایم	به پیش تو بس حرم گشته ایم
منویم اگر جان سپاری چه شد	و اگر آمدان جان ناری چه شد
که کار سبایت جان بخش	بروز و غایت کین آختن
نه آخر نمک این در کیم	ز این حق نمک نکریم
مخدوم دولت برای و غا	بفرض آریا نیند خوشان

که حق ملک را بجا آوریم	همه در کباب تو جان سپرم
بلقت این سخن را بدین ارب	جو آن فوج سالار ملک
خدیو فکرت عالمی هم	وزیر لک جهان کرم
نخ گاه خون نشستم مرخص نمود	مسی شاد گردید اورستود
عطایش خستید کنجی زرد	حق خدمت فوج او سیر
جواب هر که کم دیده باشد کسی	ز ملبوس دوش نفالسی
بروز در گشت بخاک او	نظر کرد بر رتبه و جاه او
پس انجیم صادر شد از حضور	روان ساختش جانب کانه نور
سوی لکنواز بر بی دیار	که خدام دولت به بند بار
میم هر ساقی کوثر بده	بیا ساقی از باده ساغر بده
بیایم طفیل خباب حسین	که در نشاءش دولت نشین

هوای وطن میدم جان تن دم عسی اندوهی دم عسی اندوهی وطن
 سفر به که در در قدرت اثر بیار و بسوی وطن بیار و بسوی وطن طفر
 مبارک بعد از سفر در نام که باشد ملک عاقبت که باشد ملک عاقبت التام
 بکشور گشایان سفر خوش است که در ضمن ان بهر شان که در ضمن ان بهر شان
 سفر کردن و سر فرز آمدن بسوی وطن زود باز آمدن بسوی وطن زود باز آمدن
 کسی را که قدرت دهد فرکار بصفت کند این سفر کار بصفت کند این سفر کار
 غرض زین سفر با طفر توان چونو بسوی وطن شد چونو بسوی وطن شد
 برون از برین نزد بارگاه سوی لکنو کرد انگاه سوی لکنو کرد انگاه
 درازی ره حمله اند سیر که عمر سفر بود کوتاه که عمر سفر بود کوتاه

زمنزل بمنزل شتابان برآ	قطع منازل روان همچو ماه
که در قریه باون از ره رسید	مبتوق دل این راه را پیر
پیفرشت بر آسمان بارگاه	فرود آمد اسود از رنج راز
پیامد ز هر جا سخن در میان	بشد مجلس آراهم صحبتان
بنام افزین مورد افزین	یکی غرت ظاهرین ^{سیده}
که ای دیده حاسدان تو کور	رسانید این غرض را در حضور
خداوند عالم بنظم و نسق	تو هستی مویده تباینه حق
بدور تو نازان بخود زو کار	جهانت لکام و جهانند بار
که شد مخیم سبکبان حضور	میر این قریه یاد از اسب دور
که روی ز سادات ذوالاحترام	درین قریه دارند جا و مقام
شناخوان این استان حلال	دعاگوی این دولت لائزال

هم در غم سرور دین طوین	هم تغریبه در احوال رسول
لوامی غرای شکر بلا	شب دور دارند اینجا پیا
یکی خستد استان ایا	برای غرا در ری خاص عام
ملک را خم اینجا سر فقار	که آمد زیارت که روزگار
که آمد در شرف به خاص عام	زهی استان امام انا
که آمد حبیب خدا را حبیب	امام شهید و امام غریب
دل و دیده فضل لا و صبا	جگر کوش منت خیر النورا
ملک استان بوس درگاه	فلک است بارتبه و جاه او
که شد مرکب افروز بر برق	زهی شهوار حجاز و عراق
حسین از منزلت و منم از	ملقب است شیشه بدر و حنین
شهادت بر اثبات حق کوه	زهی جان شار طریق اله

ز اسبجه اش کلو تر گشت	ولی اتبعش ز سر بر گشت
دران دشت پر کینه خشم ترند	الکر در روی او ایستند
بر آورد ز غایت سسپیل	بلی چشم این راه حق را سبیل
مخلوق خدا قدرت خود نمود	بان ارجح و حیا حش نمود
بخود دولت تشنه کامی برد	نخورد آبک و استمیر خورد
مود خون ان سرور تشنه لب	بروز جزا مغفرت سب
که نقد شفاعت بر روز جزا	دهد خونهایش نبی را خدا
شفا بخش در دوا اندر آما	که خاک شفا ترش است نام
پی عاصیت در شتابین	شفا و شفاعت بلیفیل حسین
طوافش کند ز ایرود چید	سرش را ساند بخرج میند
ز نفیص قدوم شکر بلا	بدا دین شرف که بلا را خدا

خدایش بزم که در هر زمین	بود استانی از ان شاه دین
بود ان زمین قبله خاص و عام	شب و روز اهل صفای مقام
بی زامیر ان است چون کرم	محل اجابت برای دعا
مع القصة از بهر طوف انام	درین قریه است انام
رسیدن بر ان استان لازم است	طواف امام زمان لازم است
جبین سائی ان در عرض سنا	چو خورشید روشن کند بهما
چو ان خوف سرگردان خیر خواهد	نظر کرده خاص این مارکاه
ز سر کرده بایا خضوع تمام	چو اهل صفای جانب ان مقام
ملبغ لبیک چون حرمان	بدل شوق ان کعبه السجان
شمردن طواف درش فرض است	ردان شد سوی استان حسین
جبین سود بر استان امام	رسیدن بگردون سر حشام

برین مد که قبله اهل راز	شتر بار زر کرد اول نیاز
وزان سپهر نمود با اهل کار	که استاد کاران این رفکار
بریزند زنگ اسبستن	که بر یا شغوا سمان بر زمین
بسیار ند ماتم سرای امام	بمانند این قصر فریده خام
بصدق وارش باشد	که آیت آثار اقبال ما
شود چون یاریت خالص	مشرف شوند از طوافش نام
درین استان ملائک	هر زنگ که آید برای طواف
بر زنگ منی استان حسن	رعاکوی ما بود فرض عین
شب و روز از فیض این استان	بگردد بغیران با اسمان
در این سخن را چون نمود باز	بسیار قبله اهل صدق و نیاز
مسببات حقیه حسان نمود	تباریم آل نبی بر فرود

بر آنکه آستان سود سر بر زمین بر آن درفشانید نقش چین

طلب کن دوزان در که عرش مراد دل خویش تن در دعا

دعا باشد بهر اتر پیاد و نخل تمناش بر

ز فیض در نه سر فراز از آن آستان کامران باز

بروز در آن فلک ستگاه سوی لکنو گردانک راه

بیاساقی ای من فدایت بهر دم فدای ادایت شوم

به ساغر می پیاد وطن که کردم بر این ختم سخن

خوشایق شهری که در زر کار مظفر زره در رسد شهریار

سود خلق اسوده آباد شهر که منصور کرد و خدویش بد

جو کل باله اندر وطن هرگز که وایشن اید نقش غر

نکرو و چرا انکسری سر بند

که بروی هاسایه خود فکند

رعیت شود چون سرگرم نواز

که آید بدینسان رعیت فوار

بدینسان که سرگردم این گفتگو

بود اینهمه حالت لکنو

لکون شرح این دران نام

من اجبال انزیر افضل کتم

که این فتح در عرصه روزگار

چوناب راداد پروردگار

باقابل فیروز کرزان حدود

سوی شهر خود عزم رجعت نمود

فرستاد حکمی بکارا که آن

که ارباب شهر از کمان و مهلت

همه لکنورافزین کنند

له آرایش کو برزن کنند

پس الفکار شمع از شهر خولش

ظفر طوقا اردان پیش

درین امر متوجه است.

بہادر علی

بشهر این خبر یافت چون استنهار

همه شهریان از صفار و کبار

نمکش نمودند دیوارها	قرین نمودند بازوهای ما
ز بس گشت مضمون لعل دلم	بیم گشت این شهر را بام
ز هر شکل مایه بحیرت قرین	قلم ماند در دست نقاش حسن
قرین نمودند دیوار و بام	که رو پوشش از تمام
بر افراشت بر شخص حسن آسمان	چهره از تماشای وزر با دله ساسان
نمودند بازوهای خاص و عام	وزر زلفت فرشت دکانها تمام
سر هر دو کان تو دما سیم وزر	تمامشایان را غنی شد نظر
مصفا سر راه ما با تمام	قرین لب و زب و فرخ و عام
ز بس یافت سر بر شستهار	توان گفت این شهر را بر سر دلم
هر ره نبردان بری پیکان	ملک شسته دیو و نه روی شان
زن و مرد استاده و سنکها	بتان غمزه پیرا به پیر نکها

شیر بهما گشت خاص و عام	دعا کو تا شایان با تمام
سره ز مردم بهجوم القدر	که راهی نمی یافت مد نظر
بره القدر گشت مردمان	که نمود تنگی نفس ایشان
فکندی کس از دانه از زنی	نیفتی مگر بر سر و گردنی
هم شهرمان در ره انتظار	که کی میرسد وانی این دیار
بنامه سواری نمودار شد	عیان رایت فتح آثار شد
سواره زره در رسید بخواب	سرفیل چون برفت آفتاب
ز یکو امیران باد ستگاه	ز یکو سرسرا سر لک سپاه
مغنوف سپاه بیعت اثر	روان در رکاب سعادت سیر
سپاه بزرگ حمله باخوشید	که گویند نشان مردم لودلی
خلایق همه تهنیت کو بر اه	دعا بر لب مردم خیر خواه

خزائن بی بخشش اندر رکاب	که خلق جهان را کند کامیاب
شکوه سلیمان را صف عیان	نیاید سوری چون شاهستان
سواره چون خورشید بر آسمان	بدرت خلق جهان زند
بخشید زرت که خوارها	ببازار افتاد اسب بارها
رعیت دست و دلش فتنه	شدند اهل دولت که ایمن شهر
رعیت چون دیدش خشن بشادمان	بشکری میمیزان
یکی رفت پیش و بخواست از آن بکاد	یکی گفت جانم قدر آید بآباد
یکی دید و نهاده در سجده	که نواب آید بفتح و ظفر
یکی خاکپاست بر کمان بر	یکی آمد چشم بدور گفت
یکی کردش خدا دمدم	که شد شهر آباد و افاق هم
چو دیدند آن منظر لطف را	باین شوکت جاه فروها

که نوبت پیرخانه بنواختند	بجشن عجب مجلسی مستند
سواری نمود از سرره گذر	باین جا به راقبال و این ^{فسر} ^{زینب}
سواری چون به بهاری رسید	به دولت سراسر رسید
که شد فضل کل ناز رونق فرا	چین زر گردید دولت سراسر
که دولت سراسر داشت در سرور	نهی بمن فیض قدم حضور
ز آثار پیدائش طوطی	در و بام لبریزش عجب
زدند از شرف طعنه بر افتاد	بروج درخانش از زلات
کشیدند بروج اقبال	بلندی گرفتند بوار و در
بد بانش فخر اقبال شد	عیان زنان بنا فر احوال شد
همه فرو جا به شمانه درو	همه مفرش خسروانه درو
مسند قبا و بنوکت نشست	مدولت سراسر چون بدولت نشست

خ باری بخت بسیم و زر	علی قدر مقدار هر نامور
امیران عظام از هر کنار	بدادند نذر از افشار
سرفراز کرد از سر لطف وجود	در مکرمت بر رخ شایسته شود
منور ز الطاف افاضی عام	غنی گشت یغی غنی تمام
زهی ذات نواب و الایم	سپهر فتوت جهان کرم
که عام است بر خلق جهان	دل و جان عالم مقربان
الهی بود سایه اش بر دوام	که لطف حق آمد بفرق انام
کمیت موزون مرا قدر دان	مگر آنکه در جمیع خلق جهان
اکدامن آرزو پر کنند	وزیر الممالک بهادر کنند
عجیب است که سر فرزند کند	ز خلق جهان بی نیاز کند
کلام بمنیران زرد گشت	هر سنجیم را بلوهر گشت

مرا این نامه از ابتدای کلام

چو بر نام اصف نمودم تمام

همان که موزون معانی کنم

بدینسان دعا از برایش کنم

ای بی بجاه و جلال رسول

بشاه ولایت بال رسول

که اقبال اصف بود برقرار

بود تا که این کبند ز لکار

بود و ایما فتح از خنک

بهر رزم بر دشمنش عرصه تنگ

ز تیغش دل خصم او چاک بار

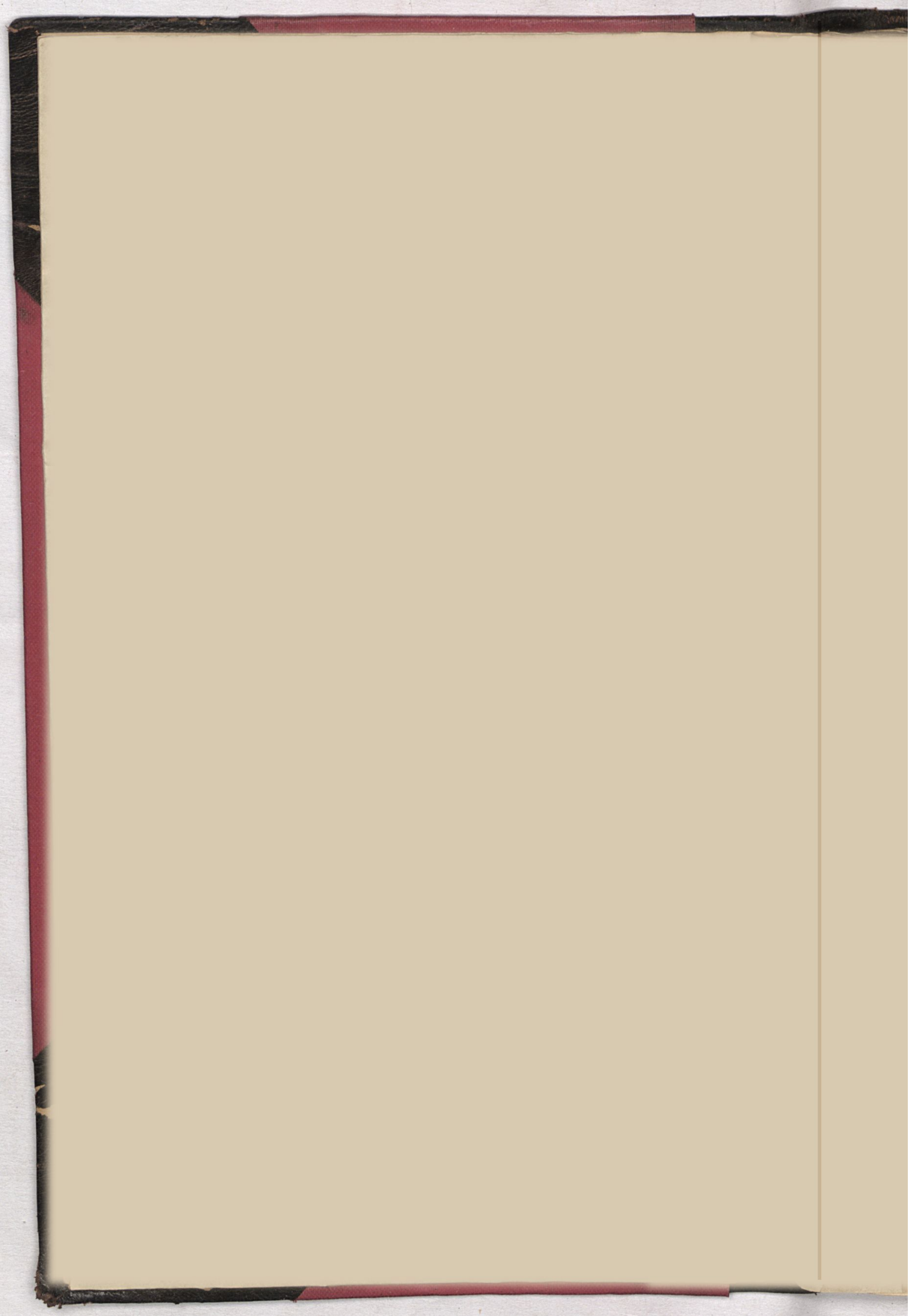
سر دشمنش زینت ساک بار

تمام بخط مصنفه مولانا

تبار بقیع رحمت حبیب

یوم الجمعة صورت تحریر

۱۴۴۴

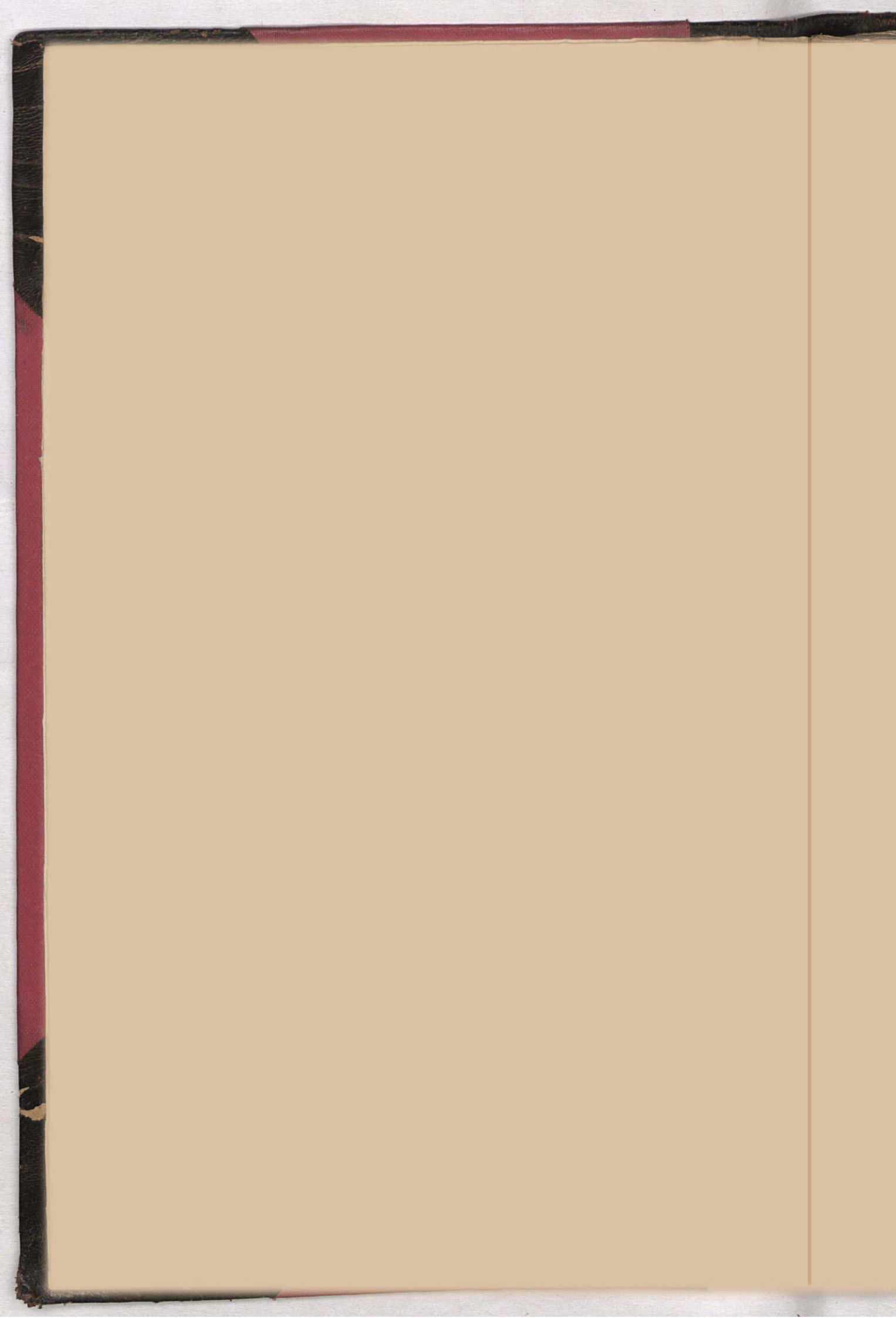


مدیران و صاحبان
مکتب و مدرسه

۵۵۵

۳۳۳

۴۴۴



KHINDA C. P. LIBRARY
P. T. H.
Prog No 5967 (Old Series)
Date 22-8-1955
Section Manuscript

